

کاریکلماتورهای حسین نازفر

داستانک های فلسفی

فلسفه از آغاز تا امروز ، در موارد زیادی از زندگی روزمره الهام گرفته است. این مسئله درباره نخستین فیلسوفان یونانی آشکاراست و در مورد فیلسوفان شرق کهن نیز مصداق دارد. به طوری که امروزه رشته ای به نام «فلسفه امور روزمره» در دانشگاه ها تدریس می شود. بخش چشم گیری از آراء فیلسوفان برگرفته از مشاهدات روزمره آنها در امور ساده زندگی ست و در همین نقطه است که فلسفه با ادبیات در می آمیزد.

مثلاً « جوانگ دزو» فیلسوف چین باستان وقتی در جایی پروانه ای می بیند، با خود می اندیشد: آیا اوست که رویای پروانه را می بیند یا خودش خوابی در رویای پروانه است. از این دست نگاه های ادبی، فراوان در تاریخ فلسفه وجود دارد .

آنچه در زیر می خوانید دو داستانک است که علی عبدالهی مترجم آثار فلسفی و ادبی بر اساس حکایت های کهن فلسفی آنها را بازنویسی کرده است. متونی که در آنها به سختی می توان مرز داستان با حکمت باستانی را تشخیص داد.

گوسفندان خوشبخت

حکایت کرده اند که روزی از روزها «دیوگنس» در شهر «مگارا» گوسفندانی را دید که چست و چابک در لباس گرم پشم هایشان، جست و خیز می کردند و می چریدند. رها از هر قید و بند و ستمی از فرط خوشبختی بع بع می کردند. اما بچه ها لخت و پتی در کوچه ها سرگردان بودند، چشم هایشان دودو می زد و نا نداشتند . بعد از تماشای این منظره با خود گفت:

«گوسفند بودن هزار مرتبه بهتر از پسر یک مگارایی بودن است : چنین عربان و پاپتی!»

همین «دیوگنس» نیز وقتی به شهر کوچک «میندوس» سفر کرد و دروازه عظیم ورودی این شهر را دید، فریاد برآورد و گفت :

« ای مردم ، دروازه را محکم ببندید ، مبادا شهر از دست تان بگریزد !»

انبوه نیزه داران و سوارانی که جلوی دروازه نگهبانی می کردند به او خندیدند و دیوگنس خم نشین از دروازه گذشت .

در یکی از کوچه ها مرد جوانی ، فیلسوف ژولیده را دید و راه بر او گرفت و به او گفت :

« دیوگنس حکیم، می خواهم اثری بنویسم که تاکنون هیچ کس پیش از من نظیر آن را نوشته باشد و هیچ کس پس از من نیز آن را ننویسد! بگو چه کنم؟ ای حکیم!»
دیوگنس بی معطلی گفت: «سیاهه مردگان را بنویس ! شاه کار غریبی می شود !»

گوش های جبار در پاهای اوست!

«دیونیسوس» یکی از جباران خون ریز شهر «سیراکوس» بود . شهرت او در جباریت مرزهای زمان را در نوردید بود. روزی از روزها، «آریستپ» یکی از فرزندان کهن یونان، به پیشگاهش رفت و از او تقاضایی کرد. اما کو گوش شنوایی که خواسته اش را اجابت کند!

«آریستپ» که مستاصل شده بود چاره ای ندید جز آنکه جلوی جبار سیراکوس زانو زند، پیشانی به خاک بمالد و پاهای جبار را بوسه باران کند. پس از این مراسم ابراز بندگی ، خواسته اش در دم اجابت شد. بر خاست و پی کار خود رفت .

بعد ها دوستان و هم صحبتی هایش او را به خاطر این کار ذلیلانه اش به باد سرزنش گرفتند و باران ملامت بر او باریدن گرفت. «آریستپ» پرسید: «من چه گناهی دارم که گوش های دیونیسوس در پاهای اوست؟»

ملامت گران لختی به فکر فرو رفتند و دست از سر وی برداشتند .

بادکنک زخمی، از بخیه می گریزد.
سانسورچی، سلاخ واژه هاست.
آدم برفی، دل سردترین آدم است.
تفنگ، قنداقش را خیس نمی کند.
پول باد آورده، باد را زیر سوال می برد.
فتر خجالتی، نتوانست خودش را جمع کند.
پایم آب آورده، دیگر غم خشک سالی ندارم.
به سیم آخر زخمه زدم، سیم اولم را پاره کردند.
«میخچه»، آرزوی «میخ» شدن را به گور برد.
فقرا، مالشان را «آب» می کنند تا به «نان» برسند.
امید پرند ی محبوس، هفت سالگی قفس است.
منجم کاسب، فقط ستاره ی مشتری را رصد می کند.
زندگی، بر عصای مرگ تکیه می کند.
چکه ی قلبم را با عشق، ایزو گام کردم.
«کله گنده»، «سرشناس» ترین آدم است.
مغزم، در کوران حوادث از خواب بر می خیزد.
جنگ سرد، کار و بار یخ فروش ها را سکه کرد.
دیوار هم به «سقف کاذب» اطمینان نمی کند.
«کلاغ پر»، آغاز زندگی «جوجه کلاغ» است.
قفس بزرگ منش، روحی به بزرگی زندان دارد.
سکوت، فریاد وازکتومی شده است.
کله پایم کردند، در نوار مغزی ام «رد پا» دیده شد.
«خط و نشان» کشیدن را، از معلم خط و نقاشی آموختم.
سگ دو، مسابقه ی فقر است.
آدم دوشیدنی، نر و ماده ندارد.
نی زن، پنچری نی را می گیرد.
بودارترین فصل، فصل بهار است.
برق دولت الکترونیک، ملت را گرفت.
از برکت نقطه های وجودت، خط شدم.
با عینک ته استکانی، یاد قهوه خانه کردم.
گاز گلخانه ای، دیگ زمین را گرم می کند.
آدم پاستوریزه، به درد خاک هم نمی خورد.
ریاضیات نوین توجهی خاص به همسایگی دارد.
زندگی آن قدر شیرین شد که پایش را از او گرفت.
سبزه ها در بهار، آدم ها را به هم گره می زنند.
مبحث اتحاد، ریاضی را به جایی می رساند.
از پای افتاد، دست هایش تا ابد برایش دویدند.

